

گل ها گفتند: - سلام.

شهریار کوچولو رفت تو بحرشان . همه شان عین گل خودش بودند. حیرت زده ازشان پرسید: - شما ها کی هستید؟

گفتند: - ما گل سرخیم.

آهی کشید و سخت احساس شوربختی کرد. گلش به او گفته بود که از نوع او تو تمام عالم فقط همان یکی هست و حالا پنج هزار تا گل، همه مثل هم ، فقط تو یک گلستان! - فکر کرد « اگر گل من این را می دید بد جوری از رو می رفت. پشت سرهم بنا می کرد سرفه کردن و، و برای این که از هوشدن فرار کند خودش را به مُردن می زد و من هم مجبور می شدم وانمود کنم به پرستاریش، و گرنه برای سرشکسته کردن من هم شده بود راستی راستی می مُرد...»

و باز تو دلش گفت: « مراباش که فقط بایک گل خودم را دولت مند عالم خیال می کردم در صورتی که آنچه دارم فقط یک گل معمولی است. افتاد رو سبزه ها و زد زیر گریه !

آن وقت بود که سرو کله رویاه پیدا شد.

رویه گفت: - سلام.

شهریار کوچولو برگشت اما کسی را ندید. با وجود این با ادب تمام گفت: - سلام .

صدا گفت: - من اینجا، زیر درخت سیب

شهریار کوچولو گفت: - کی هستی تو؟ عجب خوشگلی!

رویه گفت: - یک رویاهم من.

شهریار کوچولو گفت: - بیا بامن بازی کن. نمی دانی چقدر دلم گرفته

رویه گفت: - نمی توانم بات بازی کنم. هنوز اهلیم نکرده اند آخر.

شهریار کوچولو آهی کشید و گفت: - معذرت می خواهم.

اما فکری کرد و پرسید: — اهلی کردن یعنی چه؟

روباه گفت: — تو اهل اینجا نیستی. پی چی می گردی؟

.....

شهریار کوچولو گفت: پی دوست می گردم. اهلی کردن یعنی چی؟

روباه گفت: — چیزی است که پاک فراموش شده. معنیش ایجاد علاقه کردن است.

— ایجاد علاقه کردن؟

روباه گفت: — معلوم است. تو الان واسه من یک پسر بچه ای مثل صد هزار پسر بچه دیگر. نه من احتیاجی به تو دارم نه تو هیچ احتیاجی به من. من هم برای تو یک روباهم مثل صد هزار روباه دیگر. اما اگر منو اهلی کردی هر دو تا مان به هم احتیاج پیدا می کنیم. تو برای من میان همه عالم موجود یگانه ای می شوی من برای تو.

شهریار کوچولو گفت: — کم کم دارد دستگیرم می شود. یک گلی هست که گمانم مرا اهلی کرده باشد.

روباه گفت: — بعید نیست. رو این کره زمین هزار جور چیز دیگر می شود دید.

شهریار کوچولو گفت: — اوه نه! آن رو کره ی زمین نیست.

روباه که انگار حسابی حیرت کرده بود گفت: — رویک سیاره دیگر است؟

— آره.

— تو آن سیاره شکارچی هم هست؟

— نه.

محشر است ! مرغ و ماکیان چطور؟

— نه .

روباہ آہ کشان گفت : — همیشه ی خدا یک پای بساط لنگ است!

اما پی حرفش را گرفت و گفت : — زندگی یکنواختی دارم. من مرغ هارا شکار می کنم آدم ها مرا. همه مرغ ها عین همنند. این وضع یک خرده خلقم را تنگ می کند. اما اگر تو منو اهلی کنی انگار که زندگیم را چراغان کرده باشی. آن وقت صدای پای می شناسم که باهر صدای پای دیگری فرق می کند. صدای پای دیگران مرا وادار می کند تو هفت تا سوراخ قایم بشوم اما صدای پای تو مثل نغمه یی مرا از لانه ام می کشد بیرون. تازه، نگاه کن آن جا آن گندم زار را می بینی؟ برای من که نان نمی خورم گندم چیز بی فایده یی است. اما تو موهات رنگ طلاست. پس وقتی اهلیم کردی محشر می شود! گندم که طلایی رنگ است مرا به یاد تو می اندازد و صدای باد را هم که تو گندم زار می پیچد دوست خواهم داشت.....

خاموش شد و مدت درازی شهریار کوچولو را نگاه کرد. آن وقت گفت: — اگر دلت می خواهد منو اهلی کن!

شهریار کوچولو جواب داد: — دلم که خیلی می خواهد، اما وقت چندانی ندارم. باید بروم دوستانی پیدا کنم واز کلی چیزها سردرآرم.

روباہ گفت : — آدم فقط از چیزهایی که اهلی می کند می تواند سردرآرد. آدم ها دیگر برای سردرآوردن از چیزها وقت ندارند. همه چیز را همین جور حاضر و آماده از دکان ها می خرند. اما چون دکانی نیست که دوست معامله کند آدم ها مانده اند بی دوست..... تو اگر دوست می خواهی خب منو اهلی کن !

شهریار کوچولو پرسید: — راهش چیست؟

روباہ جواب داد: — باید خیلی خیلی صبور باشی، اولش یک خرده دورتر از من می گیری این جور میانی علف ها می نشینی . من زیر چشمی نگاهت می کنم و تو لام تا کام هیچی نمی گویی، چون سرچشمه ی همه ی سوء تفاهم ها زیر سر زبان است. عوضش می توانی هر روز یک خرده نزدیک تر بنشینی .

فردای آن روز دوباره شهریار کوچولو آمد پیش روباه.

روباه گفت: — کاش سرهمان ساعت دیروز آمده بودی. اگر مثلاً سر ساعت چهار بعد از ظهر بیایی من از ساعت سه تو دلم قند آب می شود و هرچه ساعت جلوتر برود بیش تر احساس شادی و خوشبختی می کنم. ساعت چهار که شد دلم بنا می کند شورزدن و نگران شدن. آن وقت است که قدر خوشبختی را می فهمم! اما اگر تو وقت و بی وقت بیایی من از کجا بدانم چه ساعتی باید دلم را برای دیدارت آماده کنم؟ ... هر چیزی برای خودش رسم و رسومی دارد.

.....

به این ترتیب شهریار کوچولو روباه را اهلی کرد.

لحظه جدایی که نزدیک شد روباه گفت: — آخ! نمی توانم جلو اشکم را بگیرم.

شهریار کوچولو گفت: — تقصیر خودت است. من که بدت را نمی خواستم. خودت خواستی اهلیت کنم.

روباه گفت: — همین طور است.

شهریار کوچولو گفت: — آخر اشکت دارد سرازیر می شود!

روباه گفت: — همینطور است.

— پس این ماجرا فایده ای به حال تو نداشته.

روباه گفت: — چرا، برای خاطر رنگ گندم.

بعد گفت: — برو یکبار دیگر گل ها را ببین تا بفهمی که گل تو تو تمام عالم تک است. برگشتنا باهم وداع می کنیم و من به عنوان هدیه رازی را به ات می گویم.

شهریار کوچولو بار دیگر به تماشای گل ها رفت و به آن ها گفت: — شما سر سوزنی به گل من نمی مانید و هنوز هیچی نیستید. نه کسی شما را اهلی کرده نه شما کسی را. درست همان جور هستی که روباه من بود: روباهی مثل صد هزار تا روباه دیگر. او را

دوستِ خودم کردم و حالا تو تمام عالم تک است.

گل ها حسابی از رورفتند.

شهریار کوچولو دوباره درآمد که: - خوشگلید اما خالی هستید. برای تان نمی شود مُرد. گفت و گو ندارد که گل مراهم فلان رهگذر گلی می بیند مثل شما. اما او به تنهایی از همه شما سراسر است چون فقط اوست که آبش داده ام، چون فقط اوست که زیر حسابش گذاشته ام، چون فقط اوست که با تجیر برایش حفاظ درست کرده ام، چون فقط اوست که حشراتش را کشته ام (جز دوسه تایی که می بایست پروانه بشوند)، چون فقط اوست که پایه گِلِه گذاری ها یا خود نمایی و حتا پای بُع کردن ها و هیچی نگفتن هاش نشسته ام، چون که او گل من است

برگرفته از کتاب شاهزاده کوچولو نوشته آنتون سنت اگزوپری ترجمه احمد شاملو